

«ما فرمان نمی‌بریم»: گزیده‌ای از داستان‌ها و روایت‌ها

قلم، سلاح نویست

نویسنده: مسعوده

هر روز صبح، همین که نور آفتاب بر دشت و دامنه روستای ما پهن می شد، با شوق از خواب بیدار می شدم. با عجله به آشپزخانه رفته و سماور را روشن می کردم و چای صبحانه را آماده می ساختم. نان تازه تنوری را که مادر روز قبل پخته بود، به تکه های مساوی و کوچک تقسیم می کردم و کنار دسترخوان می گذاشتم. چای شیرین و نان خانگی، بوی زندگی می داد. اما دلم بیشتر از هر چیز، با هیجان مکتب و دیدار دوستانم بی قرار بود. مادر از زیر چشم نگاهم می کرد و زیر لب غرغر کنان می گفت:

«باز سرِ دوپا نشسته و صبحانه می خوری؟ آرام، آرام چای بخور، دیر نمی شود.» انگار نمی شنیدم. رفتن به مکتب برایم لذت بیشتری داشت، چرا که صدف و مینه آنجا بودند. ما فقط هم صنفی نبودیم؛ همراز و دوست های همدل بودیم. همیشه درباره آینده و آرزوهایمان حرف می زدیم. مینه می خواست قاضی شود و صدف آرزو داشت معلم باشد.

از مکتب که برمی گشتم، خانه مثل همیشه با بوی غذای چاشتِ مادر پر می شد. دسترخوان ما ساده و فقیرانه بود، اما من آنجا، در کنار مادر و پدرم، احساس آرامش و خوشبختی می کردم و بهترین حس های دنیا را تجربه می نمودم. مادر مهربان و فداکارم همیشه برای پیشرفت و موفقیتم دعا می کرد. با آن که خودش فرصت درس خواندن نداشت، همواره از شکوه دانایی و امتیازهای مکتب رفتن می گفت. پدر، حامی و دلگرمی من برای ادامه مکتب بود. با لحنی مهربان اما محکم می گفت: «درس بخوان جانِ پدر، درس بخوان»

او یکی از قهرمان ترین و وطن دوست ترین آدم هایی بود که می شناختم. پدرم در جایی دورتر از روستا، به عنوان یک نظامی ایفای وظیفه می کرد. هرگاه دور از خانه بود، دلم برای دیدار و در آغوش کشیدنش پر می کشید. مکتب، جایی که درس می خواندم و با صدف و مینه وقت می گذراندم، تنها راه تحمل دوری های همیشگی پدر بود. حالا، روزها می شد که پدر زود به زود به مأموریت می رفت و دیر برمی گشت. مادر می گفت: «اوضاع وطن خراب شده. طالبان ولسوالی های بیشتری را تصرف کرده اند. پدرت باید سر کار باشد.» ما خوب می دانستیم اگر دولت جمهوری سقوط کند، چه سرنوشتی در انتظار نظامی هایی است که در برابر طالبان جنگیده اند.

با این که هنوز با گرما و روشنایی آفتاب قریه از خواب بیدار می شدم و با امید برای رفتن به مکتب آماده می شدم، مادر دیگر مثل قبل نبود. کنار دسترخوان می نشست، بدنش به یک سو خم شده و گردنش روی شانه اش افتاده بود. نگاهش به نقطه ای نامعلوم دوخته می شد و هر چند دقیقه آهی عمیق می کشید. آن قدر غرق نگرانی بود که انگار مرا نمی دید. دیگر برای تند خوردن صبحانه تذکر نمی داد. این وضعیت مرا عمیقاً نگران و وحشت زده کرده بود.

دیری نگذشت که اوضاع نظامی کشور وخیم تر شد. شب ها صدای شلیک گلوله و راکت شنیده می شد. مردم با ترس از نزدیک شدن طالبان حرف می زدند. آرامش نسبی روستا از بین رفته بود. در همین روزها، زمان امتحانات مکتب فرا رسید، اما تمرکز بر درس ها برایم بسیار دشوار شده بود. ذهن و دلم پیش پدر، در جبهه بود. در مکتب

نیز شاگردان بی انگیزه شده بودند. وحشت بازگشت طالبان همه را فرا گرفته بود. خبر سقوط یکی از ولایت‌ها به دست طالبان رسید.

امتحان‌ها سپری شد. من، مینه و صدف برای گرفتن نتایج به مکتب رفتیم. با عجله به خانه برگشتم تا ورقه نتایج را با خوشحالی به مادرم نشان دهم. آه، اگر پدرم می‌فهمید دوباره اول نمره شده‌ام، چقدر خوشحال می‌شد... اما همین که به خانه نزدیک شدم و مردانی را دیدم که کنار دروازه جمع شده بودند، قلبم فرو ریخت. با شتاب از میان جمعیت گذشتم و وارد حویلی شدم. همه اقوام و همسایه‌ها آنجا بودند. مادرم را صدا زدم و به طرف اتاق دویدم. با زحمت از میان جمعیت انباشته در اتاق نشیمن گذشتم تا ناگهان خود را کنار تابوتی یافتم که در وسط اتاق قرار داشت.

مادرم بر سر تابوت خم شده و ناله می‌کرد. آه... این تابوت پدرم بود. احساس کردم آسمان بر سرم فرو ریخت. جسمم بی حرکت شد. نمی‌دانستم زنده‌ام یا مرده. زبانم از سخن بازمانده بود. می‌خواستم بیدار شوم، اما این کابوس نبود؛ واقعیت بود. پدرم در دفاع از وطن شهید شده بود.

«آه... پدر شهیدم! چرا در این سرزمین من را با دشمنانت تنها گذاشتی. میدانی که با رفتنت، من در دریای غم غرق شدم. می‌دانی که در یک سالی که از مرگ گذشته، حتی لحظه‌ای از مقابل چشمانم دور نبودی؟»

پدرا!

این قاتلان تو و ظالمان که در سرزمین من هجوم آورده‌اند، تمام حقوق انسانی را از من گرفته‌اند. دیگر نمی‌توانم مکتب بروم، درس بخوانم و برای رسیدن به آرزوهایم تلاش کنم. به من بگو چگونه بی تو و در کنار دشمنان به آرزوهایم برسم؟ چگونه با این ظالمان مبارزه کنم؟ می‌دانی که حالا همه جای وطن را طالب گرفته است. حتی این جا، در روستای ما، با چهره‌های خشن و تفنگ‌ها بردوش، در جاده‌ها گزمه می‌زنند. هر رور و با هر بهانه به زنان و دختران گیر می‌دهند. چرا حجاب کامل نیست؟ چرا بدون محرم بیرون شدی؟ ده‌ها زن را با همین دلیل به زندان‌هایشان می‌برند. به آنها تجاوز می‌کنند. جسم و روح‌شان را با باراهانت و تحقیر خرد می‌کنند. ما زنان زندانیان این وحشیان قرن هستیم.

پدر، بگذار برای بنویسم که ظلم این ظالمان این‌جا تمام نمی‌شود. آنها به زود دختران زیبا و خرد سن را به عقد خود در می‌آورند. مینه، آن دوست عزیزم را طالب به عقد خود درآورد مینه‌ی عزیزم، مینه‌ی زیبا که آرزوها و امیدهایش در خانه‌ی طالب پرپر خواهد شد. در باره او با گلوئی پر از بغض و اشک‌های جاری از چشمانم می‌نویسم. هر باری که مینه به یاد می‌آید، قلبم تکه‌تکه می‌شود. مینه می‌خواست قاضی شود، قاضی عادل؛ اما او خود قربانی بی عدالتی‌ها شد. مینه مجبور شد که دست از آرزوهای خود بکشد. من بسیار تلاش کردم که مینه تن به این ازدواج ندهد، اما نمی‌توانست. او و خانواده‌اش در مقابل طالب مقاومت کرده نمی‌توانند. مثل تمام مردم این کشور که در مقابل جهل و خشونت طالبان تنها و بی دفاع هستند. بار آخری که مینه را ملاقات

کردم، با دیدنم دوان دوان به سویم آمد و خودش را در بغلم رها کرد. هق هق می گریست. ناگهان چشمم به کبودی دستش افتاد، پرسیدم: دستت را چی شده؟ اشک دوباره در چشمانش حلقه زد. گفت: «من نمی خواستم با یک طالب ازدواج کنم، آنها من را مجبور کردند. خانواده ام مجبورم کرد، با تهدید، بالت و کوب... آنها از طالبان می ترسند.» او در حالی که شانه هایم را محکم چسبیده بود، با صدای که شبیه فریادی از عمق درد و خشم بود، گفت: «به من قول بده که تو ادامه می دهی، مقاومت می کنی و صدای ما دختران را به گوش جهانیان می رسانی.»

آه پدر!

نمی دانم که آیا گوش شنوای برای صدای ما است یا نه؟ من به خودم قول داده ام که مقاومت کنم، صدای مینه ها باشم، اما چگونه؟ من و مادر حتی دیگر نانی برای خوردن نداریم. تمام وسایل خانه را فروختیم تا چند روزی زندگی بگذرد. من حتی مجبور به فروختن همان لب تاب کهنه ام شدم، وسیله ای که اگر می بود، حالا می توانستم حداقل شامل مکتب های آنلاین شوم. البته اگر پول خرید اینترنت داشته باشم..... نمی دانم، احساس می کنم در عمیق ترین چاه دنیا سقوط کرده ام. تمام زندگی ام را ناچاری، سکوت، سیاهی و بی کسی فرا گرفته است. ما دختران افغانستان، هر طرف می رویم با درهای بسته روبرو می شویم.

از ناامیدی می ترسم، از تسلیم شدن نفرت دارم. اما بعد از این مدت که مبارزه کردیم، به خیابان رفتیم، چشم در چشم طالب برای حق «نان، کار و آزادی» فریاد زدیم و در نهایت زندان، شکنجه، تجاوز و تبعید شدیم. نتیجه چه بود؟ سکوت جهان و ادامه ای طالبان. احساس می کنم، شمع امیدم در حال خاموش شدن است. افسرده هستم، دروغ نمی گویم که گاهی به خودکشی هم فکر می کنم.

پدرم، پدر عزیزم، نامه ات را هنوز دارم. هر چند وقت به سراغش می رویم. دیشب دوباره مرور کردم: «فاطمه، دختر نازنینم!

دختر با استعداد و مهربانم، بر خود افتخار میکنم که دختری مثل تو دارم. از این که درس می خوانی و آرزوهای بزرگ داری، به خود می بالم. جان پدر، هر اتفاقی که افتاد، این حرفم را فراموش نکن:

«هرگز تسلیم شرایط نشو. به امید دیگران نباش، همیشه کوشش کن به پای خود ایستاد شوی.

خاک پای دیگران مباش، قلم در دست گیر چون قلم سلاح توست!

مواظب مادرت باش.»

این روایت را نوشتم تا بگویم من به مبارزه ادامه می دهم. نوشتن تنها امکان مقاومت من است. می نویسم تا سر به ظالم فرود نیآورم و صدای مینه و مینه های بی شمار سرزمینم باشم.

پایان